

کنج حضور

متن کامل پیام‌های تلفنی

۱۰۲۴-۰

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا:

چهارشنبه ۱ اسفند ۱۴۰۳

www.parvizshahbazi.com



ده زکات روی خوب، ای خوب‌رو شرح جان شرحه شرحه بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. درعین‌حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده‌بدر غذایمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.

(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۹۰۷)

متن کامل پیام‌های بینندگان برنامه ویژه پیام‌های تلفنی ۰-۱۰۲۴

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.



همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۰-۱۰۲۴		
شاپرک همتی از شیراز	نصرت ظهوریان از سندج	زهرا عالی از تهران
فاطمه زندی از قزوین	مریم زندی از قزوین	فرشاد کوهی از خوزستان
ستاره مرزوق از مشهد	اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
فرزانه پورعلیرضا اناری از کرمان	بهرام زارعیپور از کرج	فاطمه اناری از کرج
پارمیس عابسی از یزد	شبهم اسدپور از شهریار	الهام فرزامنیا از اصفهان
ماهان چوبینه از نورآباد		
با تشکر از دوستان بیننده که با ارسال متن پیام‌هایشان ما را یاری دادند.		
جهت ارسال متن پیام یا تصویر پیام و یا همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی زیر در تلگرام تماس حاصل کنید.		
@zarepour_b		
کانال متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:		
https://t.me/ganjehozourProgramsText		
کانال متن کامل پیغام‌های تلفنی گنج حضور در تلگرام:		
https://t.me/GanjeHozorTeleText		



ردیف	لینک پیام دهنده
۱	<u>خانم زهرا از خمین</u>
۲	<u>خانم بیننده از مشهد</u>
۳	<u>خانم اعظم از تهران</u>
۴	<u>آقای مهدی از اصفهان</u>
۵	<u>خانم شکوفه از استان فارس</u>
	♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦
۶	<u>خانم آیدا از جوزدان نجف آباد با سخنان آقای شهبازی</u>
۷	<u>آقای حسن از تهران</u>
۸	<u>خانم حمیده</u>
۹	<u>آقای بیننده از شهریار</u>
۱۰	<u>خانم فاطمه از تهران</u>
۱۱	<u>سخنان آقای شهبازی در مورد حس بی‌ارزشی</u>
۱۲	<u>آقای رضا حسینی از مشهد</u>
۱۳	<u>خانم بیننده</u>
۱۴	<u>آقای علی از قرچک</u>
	♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦



۱- خانم زهرا از خمین

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم زهرا]

خانم زهرا: واقعاً از برنامه امروزتان ممنونم، خیلی برنامه عالی‌ای بود.

آقای شهبازی: شما خانم؟

خانم زهرا: من زهرا هستم از خمین تماس می‌گیرم.

آقای شهبازی: خانم زهرا خواهش می‌کنم شما لطف دارید، قابل شما را نداشت خانم برنامه ما.

خانم زهرا: ممنون ممنون، ان‌شاءالله که لایق باشیم بتوانیم برنامه‌های خوبتان را با کار کردن روی خودمان جبران کنیم.

آقای شهبازی: خوشحالم که خوشتان آمده، ان‌شاءالله بتوانید بیت‌ها را تکرار کنید، بله، حاوی بیت‌های خیلی خوبی بود از مولانا و ان‌شاءالله کمک کند به شما، بله، بفرمایید.

خانواده زهرا: ان‌شاءالله، ببخشید من یک پیامی می‌خواهم بخوانم در حدود شش دقیقه می‌شود.

آقای شهبازی: بفرمایید.

خانم زهرا: با اجازه‌تان شروع می‌کنم، موضوعش هست من ذهنی معنوی.

سه سال پیش چنان غرق در درد بودم و از دنیا و آدم‌هایش ناامید شده بودم که با آشنایی با این آموزه‌ها انگار دری از بهشت به رویم باز شده بود و برنامه گنج حضور را تنها محل امن این دنیا و آقای شهبازی را فرشته نجات خودم می‌دیدم، غافل از این‌که حتی همین دید به‌ظاهر درست هم دریچه‌ای خواهد شد برای دریده شدن خودم.

درنده آن‌که گفت پیدا سوزنده آن‌که در نهان گفت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

در همان ماه‌های اول آشنایی با این آموزه‌ها جاری من که فرح خانم هستند از تهران، از افسردگی و حال پریشان خودش با من درد و دل کرد و من این آموزه‌ها را به ایشان معرفی کردم.

و چون من در حد ذهنی متوجه تسلیم، صبر و فضاگشایی شده بودم این مفهوم‌ها را برای ایشان توضیح دادم، و دقیقاً فرح هم من را به‌عنوان فرشته نجات خودش می‌دانست، که همین دید دریچه‌ای شد برای دریده شدن هر دوی ما.

من هر کاری خودم انجام می‌دادم و احساس می‌کردم خوب است به فرح می‌گفتم و او هم چون از درد کشیدن خسته شده بود، هرچه من می‌گفتم عمل می‌کرد، مثل رعایت قانون جبران مادی، نوشتن ابیات برنامه.

هر موقع که فرح ذهناً من را ستایش می‌کرد و یا استاد معنوی یا جاری مهربان یا فرشته نجات خطاب می‌کرد من به‌طور ذهنی می‌گفتم با خودم که من این تأیید و ستایش‌ها را نمی‌پذیرم اما از درون من ذهنی به من خوشی



می‌داد، ولی نه به‌عنوان استاد بلکه با این عنوان‌ها که من می‌توانم به یک نفر دیگر کمک کنم در درست کردن زندگی‌اش، یا به‌عنوان دلسوزی یا به‌عنوان محبت یا به‌عنوان خیرخواهی، و این‌ها پندار کمال من را تقویت می‌کرد، چرا من فرح را هدایت می‌کردم؟ چون من همیشه خودم را یک قدم جلوتر از فرح می‌دیدم، «علتِ ابلیس آنّا خیری بده‌ست».

اما خب چون در ابتدای راه شناسایی پندار کمال از من ذهنی تو در تو واقعاً سخت است، من متوجه پندار کمال نمی‌شدم. در غزل ۴۰۰ مولانا به ما گفت که من ذهنی کور و کر است، چون سبب‌سازیِ ذهن چشم‌هایش را بسته و حتی چیزهای به این آشکاری را هم نمی‌بیند.

چون من در خمین ساکن هستم و فرح در تهران، ما حدوداً سالی سه چهار بار در حدود یکی دو هفته در کنار هم هستیم، اما از مدتی که شروع به کار کردن روی خودمان کرده‌ایم سخت‌ترین حمله‌های من‌های ذهنی اطرافمان وقت‌هایی است که من و فرح با هم هستیم.

به‌طوری‌که ما برای دیدن برنامه‌ها یا تکرار ابیات باید صبح زود که همه خواب بودند از خانه بیرون می‌زدیم در دلِ کوه، صحرا، بیابان، خیابان حتی یک بار در قبرستان با هم برنامه را دیدیم.

مخالفت‌های شدید همسر من با دیدن برنامه و مولانا به حدی شدید شده بود که چند ماه پیش که من و فرح با هم بودیم همه دفترهای ابیات گنج حضور را در غیاب من برداشته بود و گفت که همه را سوزاندم.

مخالفت‌های همسر من قصه هرروزه زندگی من شده بود و خیلی وقت‌ها حتی همسر من با فرح تماس می‌گرفت و می‌گفت به زهرا بگو بین من و گنج حضور باید یکی را انتخاب کند.

تا این‌که این اواخر دیدم که شهوت تعلیم خودش را در پوسته کمک و خیرخواهی پنهان کرده بود، دائماً من را در مقابل فرح بلند می‌کرد، و من در زندگی شخصی فرح دخالت می‌کردم البته به‌شکل معنوی.

مثلاً ابیات مربوط به مشکلش را به او می‌گفتم، هر پستی که به‌نظرم به دردش می‌خورد از گنج حضور برایش می‌فرستادم، اما در زیر همه این‌ها یک من‌ذهنی معنوی روزبه‌روز داشت در من خودش را بزرگ‌تر می‌کرد و من غافل از آن بودم چون درگیر ظاهر وضعیت‌ها بودم، فهمیدم که من خودم را شمع هدایت فرح می‌دانم.

گفت که: «تو شمع شدی، قبله این جمع شدی»

جمع نیم، شمع نیم، دود پراکنده شدم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۳)

من شمع شده بودم اما نه شمع ظفر، شمع بد بودم.

شمع او گریان که من سرسوخته

چون کنم مر غیر را افروخته

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵)



گفت که: «شیخی و سَری، پیش‌رو و راهبری»

شیخ نیم، پیش نیم، امر تو را بنده شدم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۳)

این عیب را در خودم در برنامه ۱۰۱۸ شناسایی کردم، با این ابیاتی که شما خواندید.

بدگهر را علم و فن آموختن

دادن تیغی به دست راهزن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۶)

تیغ دادن در کف زنگی مست

به که آید علم ناگس را به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۷)

ره نمی‌داند، قلاووزی کند

جان زشت او جهان‌سوزی کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۸)

طفل راه فقر چون پیری گرفت

پیروان را غول ادباری گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۹)

فن: آگاهی‌های مربوط به صنعت یا علم، راه و روش

زنگی: سیاه‌پوست

قلاووز: رهبر، راهنما

ادباری: بدبختی، نگون‌بختی

و باز در برنامه ۱۰۲۰ در غزل ۳۶۷ به من گوشزد کردید که باز هم گاهی داری شرط را می‌شکنی ها! و معدن را رها می‌کنی.

چون یافت زبان دو سه قراضه

مشغول شد و به ترک کان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

قراضه: بُراده یا ریزه‌های طلا یا فلزات قیمتی دیگر، پول خرد

و باز گوشزدی دیگر در برنامه ۱۰۲۱ که فرمودید در تله بیان حکمت من‌ذهنی نیفت.



بیان حکمت اگرچه شگرف مشعله‌ایست ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲۱)

در برنامه ۱۰۲۲ دریافتیم که این همه اوصاف رسوا معدنش پندار کمال خودم بوده و از ادامه شهوت تعلیم این دریده شدن صد برابر خواهد شد و من باید این هوای تعلیم را با تعلل ترک کنم و کاشف هر مشکل را کشف کنم، او شرطش تند است و حتی یک بار شکستن شرط من را تبدیل به خروب می‌کند.

در برنامه ۱۰۲۳ حجت را بر من تمام کردید و فرمودید نگذارید شما را به عنوان من ذهنی معنوی بخرند، نگذارید به شما بگویند استاد معنوی شدید، ظلم‌هایی که به شما می‌رسد نتیجه بینش و فکرهای شما است.

هر رنج که می‌رسد به جانم
از خود رسدم اگر بدانم

خود سدّ ره سلوک خویشم
خارم که به پای خود نهادم
(فیض کاشانی، غزل ۵۷۰)

دوستان عزیزم از نردبان منصب تعلیم پرهیز کنید، حتی یک پله از آن بالا نروید، افتادن از این نردبان عجیب دردناک است.

هرکه بالاتر رود، ابله‌تر است
کاستخوان او بتر خواهد شکست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۴)

ببخشید آقای شهبازی من شاید در حدود یک دقیقه دیگر مانده می‌توانم صحبت کنم؟

آقای شهبازی: بله، بله بفرمایید خواهش می‌کنم، خیلی شیرین و خیلی زیبا است این پیغامتان، بله بله خیلی آموزنده، ممنونم، بله، بفرمایید.

خانم زهرا: مرسی، لطف دارید شما.

من ذهنی ما بعد از وارد شدن به راه معنوی قیافه معنوی به خودش می‌گیرد تا شناسایی کردنش مشکل‌تر بشود. من شکل‌های دیگری غیر از منصب تعلیم از من ذهنی معنوی در خودم شناسایی کردم.

مثل حرص در دیدن برنامه‌های گنج حضور، حرص در حفظ ابیات بیشتر، و حس حقارت و حسادت به دوستان گنج حضوری که مورد تشویق و تأیید آقای شهبازی قرار می‌گیرند.

هم‌هویت شدن با تصویر ذهنی برنامه گنج حضور یا خود آقای شهبازی، خوشی ذهنی از دیدن برنامه و اندوه و غصه از پخش نشدن برنامه زنده.



مانع و دشمن و مسئله‌سازی با کسانی که مخالف دیدن برنامه هستند، شتاب و عجله و ناامیدی و دنبال نتیجه بودن از کار کردن روی خودم، خودم را به‌خاطر دیدن گنج حضور از دیگران برتر دیدن و به پندار کمال رفتن. وقتی دردی می‌آید بالا چون در پندار کمال خودم را به‌خاطر گنج حضور کامل می‌دانم، ناموس به من درد می‌دهد، دیگران را برحسب قانون‌های زندگی مثل قانون جبران یا مزرعه یا صبر یا قانون جَفَّ الْقَلَم قضاوت کردن، ستایش ذهنی خدا و مرکز عدم و فضای گشوده‌شده.

ریا می‌کنم و درحالی‌که هنوز در زیر ظاهر آرامم هنوز انواع سرگین‌ها و درد در زندگی‌ام و مشکلات دارم خودم را خوشبخت، آرام معرفی می‌کنم به بقیه تا بتوانم تبلیغی بکنم از برنامه گنج حضور.

هست صوفی آن‌که شد صَفَوْتَ طلب
نه از لباس صُوف و خِیَاطی و دَب
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۳)

صوفیی گشته به پیش این لِئام
الْخِیَاطَة وَّ اللِّوَا طَة وَّ السَّلَام
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴)

«تَصَوُّف در نزد این فرومایگان خلاصه شده‌است در دوختن و پوشیدن جامه‌های مُرَقَّع و لَوَاط، و السَّلَام.»
 دَب: خَرامیدن، با ادب و شرم راه رفتن
 لِئام: جمع لَئِیم، فرومایگان

ممنون آقای شهبازی از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا آفرین! ممنونم، زحمت کشیدید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم زهرا]



۲- خانم بیننده از مشهد

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بیننده]

خانم بیننده: بعد من از چیزی، پیامی چیزی آماده نکردم چون واقعاً سخت است گرفتنش، همین‌جوری گرفتم، گفتم به‌خاطر قانون جبران معنوی فقط انجام داده باشم و تشکر کنم. خیلی برنامه‌تان عالی است واقعاً. بعد فقط همین، متن خاصی آماده نکردم، ولی خوب است، خیلی برنامه‌تان عالی است مخصوصاً پیام‌های، پیغام‌های چیزتان خیلی خوب است همه. دستتان درد نکند، ممنون. خیلی زحمت می‌کشید.

آقای شهبازی: ممنونم، ممنونم. اگر صحبت دیگری ندارید خداحافظی کنم با شما لطف فرمودید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم بیننده]

۳- خانم اعظم از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم اعظم]

خانم اعظم: جناب شهبازی ممنون از این غزل زیبا! برنامه ۱۰۲۴ واقعاً پر انرژی، عالی. غزل ۳۱۶۳.

چون دل و چشم معده نور خورد
زان‌که اصل غذا بد آنواری

بَلْ هُمْ أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ
بخورد یَرْزُقُونَ در آسراری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

آنوار: جمع نور، روشنائی‌ها.

این رزقی که می‌رسد، وقتی که من ذهنی به‌اصطلاح مدیریت می‌شود و اجازه نمی‌دهیم که به عمل تبدیل بشود، بلکه در ذهن شناسایی می‌شود، رزقی که می‌رسد پس از این به‌اصطلاح مدیریت من ذهنی رزقی است که واقعاً اسرار است، به فهم در نمی‌آید. و آن زندگی است که از این رزق عاید می‌شود.

یک چند بیتی هم در به‌اصطلاح اسرار عشق و ارزشمندی انسان به خودش من خدمت شما بگویم.

جانِ جان‌هایی تو، جان را برشکن
کس تویی، دیگر کسان را برشکن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

من فکر می‌کنم ما آن‌قدر باید این عشق را همین‌جور که این بیت گفته، آن جان را، آن وجود را و آن بودنمان را حس کنیم که به‌اصطلاح بتوانیم گذر کنیم. مسائل گذشته هر چقدر هم من ذهنی برای ما بزرگش کند، باز هم بتوانیم از آن عبور بکنیم، وقتی جان خودمان را دریابیم.



گوهرِ باقی، در آ در دیده‌ها
سنگِ بستان، باقیان را بر شکن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

خانه را من روفتم از نیک و بد
خانه‌ام پُر است از عشق احد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر
که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

مطمئناً وقتی عشق جاری می‌شود، که در همین فساداری عشق معنا دارد، خانه پاک می‌شود، مطمئناً خانه پر از عشق احد می‌شود، پس وظیفه من پاکسازی و پاکسازی است.

هر حدیث طبع را تو پرورش‌هایی بدش
شرح و تأویلی بکن، وادان که این بی‌حائل است
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

تأویل: بازگردانیدن، تفسیر کردن
وادانستن: بازدانستن، بازشناختن، تشخیص دادن
بی‌حائل: بدون مانع، بدون حجاب

وقتی که گذشته را به این شکل می‌توانیم پاکسازی کنیم، دیگر نگران نمی‌شویم، استرس نداریم چه بر سر ما آمد. وقتی آن فساداری، آن عشق را، آن زیبایی را به من آورد، که در غزل ۲۸۳۸ حضرت مولانا می‌فرمایند:

چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید
عجب این‌که پادشاهی ز گدا کند گدایی

و عجب‌تر این‌که آن شه به نیاز رفت چندان
که گدا غلط درافتد که مراست پادشاهی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۸)

یعنی این‌قدر عشق، وقتی مولانا دارند این شعر را می‌گویند، این‌قدر عشق خداوند به ما زیاد است و این‌قدر این گوهری که در وجود ما هست تابناک است، لذا می‌توانیم پاکسازی کنیم، لذا می‌تواند گذشته برای ما بیاید، لذا می‌توانیم وقتی این را درک کنیم که چقدر با ارزش هستیم هیچ‌چیز نمی‌تواند گوهر ما را به اصطلاح زخمی بکند، شاید خاکی بگیرد، ولی با این عشق ما می‌توانیم خاک‌ها را به اصطلاح جارو بکنیم.



چاره آن دل عطای مُبدلی است

داد او را قابلیت شرط نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷)

بلکه شرط قابلیت داد اوست

داد لب و قابلیت هست پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸)

مُبدل: بدل‌کننده، تغییردهنده

داد: عطا، بخشش

این داد و این به اصطلاح عطا به ما شده، پیشاپیش. نیاز نیست که بگوییم آیا ما قابل هستیم؟ آیا ما هم می‌توانیم به حضور برسیم؟ آیا گذشته ما پاک می‌شود؟ بله. هر جا هستی رو به سوی او کن.

ممنونم از شما جناب شهبازی و از عزیزان گنج حضوری.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! خواهش می‌کنم.

خانم اعظم: قانون جبران را واقعاً باید اهمیت داد، همین‌جور که من بالای سر بچه‌ام وقتی بچه هست بلند می‌شوم و رسیدگی به او می‌کنم و هزینه‌ام را خرج می‌کنم، لقمه خودم را به او می‌دهم اگر سهم من هست، بنابراین من چقدر به اصطلاح دوست دارم بچه‌ام را، این زحماتی که کشیدم برایش باعث این ارتباط می‌شود، بچه من و من.

وقتی من قانون جبران را رعایت می‌کنم تازه رابطه با این برنامه ایجاد می‌شود، من خودم سعی کردم قانون جبران را بیشتر بکنم، چند برابرش بکنم. بنشینم، به فرمایش شما که امروز هم فرمودید که اگر جای دیگر می‌خواهی بروی، پس این‌جا قرار نگیر. بنشینم این‌جا و آموزه‌ها را آویزه گوشم بکنم وقتی که روبه‌رو می‌شوم، وقتی که با آن مسئله روبه‌رو می‌شوم. سعیم را می‌کنم، ولی وقتی هم اشتباه کردم، اشعار عشق را می‌خوانم. می‌دانم جا هست که برگردم به سوی او.

قانون جبران خیلی مهم است به نظر من، [تأیید آقای شهبازی] یعنی قانون جبران به من نشان می‌دهد که من به دنبال چه هستم؟ این گوهری که به من داده شده، این برنامه که در اختیار من است هر لحظه، آیا من قدرش را می‌دانم؟ آیا من برایش وقت می‌گذارم؟ آیا جبران می‌کنم معنوی؟ آیا مادی جبران می‌کنم؟ خب مادی جبران نکنم، دلم نیاید، چیزهای دیگر را اول اهمیت بدهم، سر ماه اول این هزینه را نریزم، چگونه می‌توانم معنوی تغییر بکنم؟ و این خیلی به نظرم قانون جبران مهم است. ممنونم استاد از شما، عالی واقعاً برنامه‌ها.

آقای شهبازی: بله، درست است. ممنونم، خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم اعظم]



۴- آقای مهدی از اصفهان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای مهدی]

آقای مهدی: پای تلویزیون بودم آقای شهبازی، پیام تلفنی اولی که سرکار خانم، اسمشان را فراموش کردم، از خمین گرفتند، واقعاً دگرگونم کرد. خواستم تشکر کنم از برنامه خوبتان، از عزیزانی که قانون جبران را دارند رعایت می‌کنند و تجربه در اختیار ما قرار می‌دهند.

جناب شهبازی، اگر ممکن است این پیام تلفنی اول را توی کانال گنج حضور بگذارید، خیلی برای من درس داشت. خیلی ممنونم از برنامه خوبتان.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. همه پیغام‌ها را در آن‌جا می‌گذاریم، بله. خیلی ممنون، خواهش می‌کنم.

آقای مهدی: عزیز دلم آقای شهبازی، من همین خواستم تشکر کنم. وقت برنامه را زیاد نمی‌گیرم، جایم را می‌دهم به یک عزیز دیگر، کسب تجربه کنیم از حضورتان.

آقای شهبازی: ممنونم. از کجا زنگ می‌زنید شما؟

آقای مهدی: مهدی هستم از اصفهان جناب شهبازی.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای مهدی]

۵- خانم شکوفه از استان فارس

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم شکوفه]

خانم شکوفه: پیامم را می‌خوانم برایتان.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم شکوفه:

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

دشمنی داری چنین در سرِ خویش

مانع عقل است و خصم جان و کیش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵)



یک نفس حمله کند چون سوسمار

پس به سوراخی گریزد در فرار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۶)

در دل او سوراخ‌ها دارد کنون

سر ز هر سوراخ می‌آرد برون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۷)

از آموزه‌های مولانا یاد گرفتیم که ریشه تمام دردها و غم‌ها، ناراحتی‌ها و خشم‌ها، رنجش‌ها در درون خودمان می‌باشد. و این دردها در دل ما سوراخ‌هایی ایجاد کرده و در مواقعی که ما با دردهایی از جنس درد خودمان برخورد می‌کنیم، دردهای ما مانند سوسمار از این سوراخ‌ها بیرون می‌آیند و فضای درون ما را اشغال می‌کنند. و این موقعیت‌ها، وقت مناسبی هستند که ما دردهای خودمان را شناسایی کنیم. یک تجربه شخصی در این مورد داشتم که می‌خواستم با شما عزیزان به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: بله.

خانم شکوفه: من بگویم که بیست و نه سال است ازدواج کردم. یک کم از زندگی خصوصی‌ام است، باید ببخشید. آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم شکوفه: از همان سال‌های اول ازدوایم این فکر در من شکل گرفت که همسر من را کم دوست دارد و برای رضایت خانواده‌اش با من ازدواج کرده. بارها با من صحبت کرد و من به ظاهر قبول می‌کردم، ولی از ته دل قبول نداشتم این حرفش را.

همیشه این درد با من بود. گاهی وقتی یعنی چهار سالی بود که با گنج حضور روی خودم کار می‌کردم، فکر کردم که این درد دیگر من را رها کرده و تمام شده، چون زندگی‌ام خیلی خیلی از قبل بهتر شده بود. مشکل خاصی با همسر نداشتم، ولی خب خودم این را درون خودم می‌دیدم و حس می‌کردم این مشکل را.

آقای شهبازی: بله.

خانم شکوفه: تا چندی قبل هم اتفاقی برایم افتاد که من ذهنی‌ام باز مثل سوسمار به من حمله کرد. و مرتب به من می‌گفت، مرتب توی ذهن من تکرار می‌کرد که این اتفاقی که برای تو افتاده نشان می‌دهد که همسرت تو را دوست نداشته، او از روز اول تو را دوست نداشت و الآن هم تو را دوست ندارد.

من تمام بدنم را ترس و اضطراب گرفته بود، می‌ترسیدم، لرزش داشتم. نمی‌دانستم چکار کنم در آن لحظه، چه واکنشی نشان بدهم. ولی سعی کردم، به آموزه‌های مولانا رو آوردم همان لحظه، خودم را آرام کردم، چیزی به همسر نگفتم. یعنی اتفاقی که افتاده بود این بود که یک کلبی را داشتیم با هم نگاه می‌کردیم، نگذاشت من بازش کنم. من هم گفتم حتماً این متعلق به کسی هست که نمی‌گذارد من نگاه کنم. این من را ناراحت کرده بود.

من سعی کردم خودم را آرام کنم و هیچ چیزی به خودم نگذاشتم و مرتب با خودم می‌گفتم باید «اَنْصِتُوا» کنم، انصتوا کن، ساکت باش، عجله نکن، عجله از شیطان است، مبادا از شیطان پیروی کنی، خواست خودش را



پیش ببرد. نفس و شیطان، مرتب این بیت را با خودم تکرار می‌کردم که «نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد».

نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

آقای شهبازی: بله.

خانم شکوفه: مواظب باش که شیطان و من‌ذهنی بر تو غالب نشود. ولی باز هم آرام نمی‌شدم، همین‌جور غمگین و ناراحت بودم تا این‌که یادم به داستان سُقر افتاد. گفتم، فوری به خودم گفتم سقر وجود من، من به گرمابه احتیاج دارم، تو را به خدا آلتون را خبر کن، من را به حمام ببر و من را از این فکر نجات بده. مرتب با خودم این را تکرار می‌کردم در سکوت. ولی هر بار که به خودم نگاه می‌کردم، این غم و تاریکی که وجودم را گرفته بود را حس می‌کردم. به یاد، مرتب می‌گفتم:

آنصِتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

باز هم آرام نمی‌شدم. برایش، برای همسرم شام درست کردم، شیرینی برایش درست کردم. هر کاری می‌کردم، این غم و ناراحتی که وجودم را گرفته بود، من را رها نمی‌کرد. نمی‌دانستم چکار کنم، واقعاً کلافه‌ام کرده بود. یک لحظه یادم افتاد که شما گفتید «ما آدم‌های این توانایی را داریم که افکار و رفتارهای خودمان را به دیگران نسبت بدهیم». همان لحظه انگار جرقه‌ای در ذهن من زده شد و گفتم نکند من خودم خودم را دوست ندارم و این فکر را به همسرم نسبت دارم می‌دهم، نکند تمام این سال‌ها این‌طوری بوده.

رفتارهای گذشته همسرم را بررسی کردم، دیدم واقعاً آن مرد بسیار خوبی بوده و هیچ‌وقت به من بی‌احترامی نکرده و کاری نکرده که نشان بدهد که من را دوست ندارد. بعد برگشتم به رفتارهای خودم نگاه کردم. یک لحظه دیدم، چیزهای زیادی درون خودم دیدم که تا حالا متوجه آن نشده بودم، مخصوصاً حسادت به زن‌های زیبا، از این‌که نمی‌توانستم مثل زن‌های زیبا باشم. مقایسه مرتب خودم با دیگران، با زنان، مخصوصاً کسانی که از خودم

زیباتر بودند، این‌ها را در رفتارهای خودم دیدم. آن لحظه بود که شدیداً شرم‌منده شدم، شرم‌منده از خالق که من را چنین زیبا و شایسته آفریده بود، ولی من تا حالا متوجه این آفریدگاری‌اش نشده بودم و قدرش را ندانسته بودم.

از خودم و خالقم عذرخواهی کردم، طلب بخشش کردم و بعد از سال‌ها خودم را با عشق در آغوش کشیدم و از خداوند به‌خاطر این لطف عظیمش که در حق من و خانواده‌ام کرده بود تشکر کردم. در همان لحظه همسرم که سکوت و ناراحتی من را دیده بود، آمد که با من صحبت کند و اصطلاحاً عذرخواهی کند. من که تا آن لحظه

سکوت کرده بودم به همسرم گفتم حرف نزن من می‌خواهم برایت صحبت کنم. تازه زبانم باز شده بود. من حدود دو ساعت، سه ساعت انصتوا کرده بودم، حرف نزده بودم که مبادا حرفی بزنم که باعث ناراحتی، رنجش خودم یا همسرم بشود یا یک حرف دیگری زده باشم.

در آن لحظه من حدود دو ساعت با همسرم صحبت کردم و تمام قضایا را برایش گفتم و اتفاقاتی که توی این سال‌ها برایم افتاده بود و از او معذرت‌خواهی کردم به‌خاطر قضاوت‌های بی‌جای خودم، به‌خاطر این‌که اخلاق که خودم را دوست نداشتم به او نسبت داده بودم و خوبی‌ها و زیبایی‌های خودم و او را ندیده بودم، زیبایی‌ای که خدا به ما عنایت کرده بود را ندیده بودم. واقعاً لحظه بسیار بسیار قشنگی بود! واقعاً فضای درونم باز شده بود و فقط در درونم عشق می‌جوشید! عشق به خودم و تمام دنیا. در آن لحظه با خودم گفتم:

بَدَم بی عشق، گمراهی، در آمد عشق ناگاهی
بَدَم کوهی، شدم کاهی، برای اسب سلطان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

اسب سلطان: کنایه از عشق ربّانی است.

هَلا یاران، که بخت آمد، گَه ایثار رخت آمد
سلیمانی به تخت آمد برای عَزَل، شیطان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸)

ایثار رخت: کنایه از نثار هست و نیست عاشق در راه وصال حضرت معشوق است.

شیطان وجودم را شناسایی کردم و از آن روز تا حالا آقای شهبازی زندگی من شده پُر از عشق، عشق به همه‌چیز، به تمام دنیا. وقتی که توانستم خودم را دوست بدارم، فهمیدم که همه دنیا را می‌توانم دوست بدارم، همه زنان زیبا را که تا آن روز با حسرت به آن‌ها نگاه می‌کردم، حالا همه را مثل یک گل زیبا می‌بینم و به آن‌ها عشق می‌ورزم.

همه این‌ها را مدیون شما و برنامه خوب شما هستم. از شما و برنامه خوبتان و تمام عزیزانی که شما را در این راه یاری می‌کنند کمال تشکر را دارم. به‌اندازه تمام دنیا از شما متشکرم. خیلی خیلی دوستتان دارم، مخصوصاً پریسا خانم را که به من خیلی خیلی انرژی مثبت می‌دهند، واقعاً عاشقانه دوستشان دارم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم شکوفه: درد ندارم. ببخشید که وقتتان را گرفتم.

آقای شهبازی: ممنونم. عالی، عالی، عالی! آفرین، آفرین! چه بیداری‌ای خانم! ماشاءالله واقعاً! به‌به!

خانم شکوفه: متشکرم. دستتان درد نکند. همه‌اش را مدیون شما هستم.

آقای شهبازی: عجب بینشی، عجب بینشی، ماشاءالله واقعاً! خب این پیغام شما بسیار بسیار بیدارکننده بود و آموختنی بود. که چطور ممکن است که یک من‌ذهنی خودش را دوست نداشته باشد و این را منعکس کند به کس‌های دیگر.



خانم شکوفه: آن هم بیست و نه سال.

آقای شهبازی: این مرتب اتفاق می‌افتد. برای شما اتفاق افتاده، برای خانم‌ها و آقایان دیگر هم، هر کسی من ذهنی دارد، کاملاً اتفاق می‌افتد. که من ذهنی خودش را دوست ندارد، آن موقع این را تعکس می‌کند به دیگران، می‌چسباند به پیشانی دیگران و تو من را دوست نداری، تو من را دوست نداری. شما کلید را پیدا کردید. خب این کشف، البته ما الآن داریم صحبت می‌کنیم، مردم می‌شنوند، تا این را آدم خودش در درون خودش پیدا نکند، تجربه نکند، متوجه نمی‌شود واقعاً.

خانم شکوفه: واقعاً خیلی تجربه شیرینی بود، خیلی خیلی خیلی.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین!

خانم شکوفه: من حالا پیام بلد نیستم خیلی خوب بنویسم چون سطح سوادم زیاد نیست. دوست داشتم این تجربه را با دیگران به اشتراک بگذارم، شاید کسانی هم باشند که این مشکل من را داشته باشند.

آقای شهبازی: بله، خیلی‌ها هستند.

خانم شکوفه: واقعاً مشکل سختی است، خیلی سخت است که آدم خودش را دوست نداشته باشد.

آقای شهبازی: خیلی، بله بله. بله یک قسمتی از پیغام امروز غزل هم همین بود.

خانم شکوفه: بله همه را نگاه کردم.

آقای شهبازی: انسان اگر خودش را دوست داشته باشد هیچ موقع دروغ نمی‌گوید. کسانی که دروغ می‌گویند خودشان را دوست ندارند. آدم خودش را دوست داشته باشد چرا راستش را نگوید؟ بگوید من این هستم. من این هستم آی مردم، من این‌طوری هستم، خودم را هم دوست دارم. الآن شما هر چیزی از شما بپرسند در مورد خودتان می‌گویید، چرا؟ برای این‌که خودتان را دوست دارید. تمام انکارهای ما و غلط نشان دادن‌های ما، یک چیزی نیستیم هستیم، برای این است که خودمان را دوست نداریم، می‌خواهیم دوست‌داشتنی‌تر بکنیم خودمان را با دروغ‌هایمان. و این خیلی بیش مهمی بود شما امروز به ما دادید. ممنونم. موفق باشید، سلامت باشید.

خانم شکوفه: خواهش می‌کنم. دست شما درد نکند.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. سلام برسانید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم شکوفه]

♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦



۶- خانم آیدا از جوزدان نجف‌آباد با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم آیدا]

خانم آیدا: استاد ممنونم بابت برنامه امروز، خیلی زحمت کشیدید.

آقای شهبازی: خوب بود؟

خانم آیدا: بله استاد، عالی بود! خوب نبود، عالی بود!

آقای شهبازی: عالی بود، خیلی ممنون، خواهش می‌کنم. خب کاری چیزی دارید؟ پیغامی دارید؟

خانم آیدا: بله استاد، یک پیغام دارم با اجازه‌تان بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

خانم آیدا: اتفاقی افتاد که دردی عجیب از گذشته در من بالا آمد. اولش این‌قدر جلوی چشمانم را گرفته بود که فقط می‌دیدم که چطور ناخودآگاه، اتفاقی که گذشته افتاده بود را در خودم ذخیره کرده بودم.

درواقع با جدی گرفتن آن‌چیز، آن اتفاق را در خودم ذخیره کرده بودم و بار درد آن را به دوش می‌کشیدم. و در خودم آن چیزها را جدی گرفته بودم، و همان‌جا آن‌چیز را برای خودم یک گول کرده بودم. در میان آن‌همه فشار، دردی که جلوی چشمانم را گرفته بود، یادم به حرف شما آمد که گفتید قسمتی از وجودت در تله افتاده‌است، خودت را از آن تله آزاد کن. این تله می‌تواند هرچیزی باشد که ما آن را جدی کرده‌ایم، می‌تواند هر دردی، یا تصویر ذهنی باشد. و باز بیت دیگری که دیروز آن را خوانده بودم، به ذهنم آمد.

بِسْکَلِ این حبلی که حرص است و حسد

یاد کن فی جیدها حَبْلٌ مَسَدٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۴)

بِسْکَل: بگسل، پاره کن
حَبْل: ریسمان

«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵)

منظور جناب مولانا در این بیت فقط حرص و حسد نیست، بلکه «حرص» نماینده همانیدگی‌های ما و «حسد» نماینده هر دردی است که ما داریم. هرچیزی می‌تواند طنابی به گردن ما شود، و ما درواقع یک قسمت از وجود خودمان را در آن‌چیز به تله می‌اندازیم.

«در گردن ریسمانی از لیف خرما دارد»، دوباره یادم به حرف دیگر شما افتاد که فرمودید می‌گوید لیف خرما، نمی‌گوید خرما، یعنی این تله‌ای که شما در آن گرفتار شده‌اید، خرما ندارد، شیرینی ندارد، زندگی ندارد، بلکه درد شده که قسمتی از وجود شما در آن به تله افتاده‌است.



بسکُل این حبلی که حرص است و حسد یاد کن فی جیدها حَبْلٌ مَسَد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۴)

بسکُل: بگسل، پاره کن
حبل: ریسمان

با این حرف شما به خودم گفتم در این تله چه چیزی می‌خواهی؟ بله، تله‌ها ما را سحر می‌کنند، سحری که ما بدون این‌که از خودمان بپرسیم در این درد چه چیزی می‌خواهی؟ آن را بروز می‌دهیم. بدون این‌که بپرسیم حسادت که خرمایی ندارد و فایده‌ای جز تخریب و زیر سؤال بردن بی‌نهایت فراوانی خدا ندارد، حسادت می‌کنیم. بدون این‌که بپرسیم همانندگی‌ها برای ما چه چیزی دارند، آن را ریسمانی به گردن خودمان می‌کنیم و اجازه می‌دهیم جهان به هر شکلی ما را به سمت خودش بکشاند.

هین فسون گرم دارد گنده‌پیر کرده شاهان را دَم گرمش اسیر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۴)

ای انسان، قسمت‌های وجودی خودت را از این تله‌ها آزاد کن. این لیف خرما را، این طناب را از گردنت پاره کن. تا وقتی هر قسمت تو در یک تله است، خدا چگونه از طریق تو بیان شود؟

زَرِّ عقلت ریزه است ای مَتِّهم بر قراضه مَهر سکه چون نَهم؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۷)

قراضه: ریزه‌های طلا، نقره و پول

عقل تو قسمت شده بر صد مَهم بر هزاران آرزو و طِم و رِم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸)

طِم: دریا و آب فراوان
رِم: زمین و خاک
طِم و رِم: منظور از طِم و رِم در اینجا، آرزوهای دنیوی است.

جمع باید کرد اجزا را به عشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹)



جَوَّوِ چون جمع گردی زاشتبه پس توان زد بر تو سِکَّه پادشاه (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰)

جَوَّوِ: یک‌جو یک‌جو و ذَرّه‌ذَرّه

اما جمع می‌گوید خودت را از این تله‌ها آزاد نکن، بگذار گرفتار بمانی، دردهایت را نینداز، چون درد ضرورت دارد، آخر چه ضرورتی دارد؟ لیفی که خرمایی ندارد، چه ضرورتی دارد؟

زین هم‌رهان سست‌عنصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دَد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت: «آن که یافت می‌نشود، آنم آرزوست»
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۱)

جمع می‌گوید مگر انسانی هست که دردهایش را بیندازد! مگر می‌شود انسانی خودش را از تله‌های ذهنی آزاد کند و این لیف خرما را از گردنش پاره کند! مگر می‌شود انسانی بدون گذاشتن همانیدگی‌ها در مرکزش، شاد و خوشحال و سرحال باشد!

انسان‌ها می‌گویند چنین کسی یافت نمی‌شود و به دروغ می‌گویند جست‌وجو کرده‌ایم. به دروغ می‌گویند انسان در جبر است و چاره‌ای ندارد، جز این‌که تا آخر عمر در این تله‌ها گرفتار بماند و دیوی و درندگی خودش و دیگران را ادامه دهد تا بمیرد. اما حضرت عیسی وقتی داشت به بهشت وارد می‌شد، گفت: «یا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ»، «ای کاش قوم من می‌دانستند».

کشتگان، نعره‌زنان یا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ
خفیه صد جان می‌دهد دلدار و پیدا می‌کشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۱)

«ای کاش قوم من می‌دانستند» که آزاد شدن از این تله‌های ذهنی شیرین‌ترین کار زندگی است و مساوی است با بهشت.

«ای کاش قوم من می‌دانستند» که جدی گرفتن ضرورتی ندارد و تنها چیز ضروری آزاد کردن خودمان از هر تله ذهنی است.



«ای کاش قوم من می‌دانستند» که با این کار هیچ ضرری نمی‌بینند و نعره «لاضیر» را بر گردون بزنند که من هیچ ضرری نمی‌بینم که خودم را از تله‌های ذهنی آزاد کنم، تازه آزادتر هم می‌شوم.

نعره لاضیر بر گردون رسید هین ببر که جان ز جان کندن رهید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

«ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی‌رسد. هان اینک (ای فرعون، دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت.»

ضیر: ضرر، ضرر رساندن

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم از ورای تن، به یزدان می‌زی‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰)

شیخ که این‌جا نماد زندگی است، می‌داند که چنین کسی وجود دارد که شیر خدا و رستم دستان است و با چراغ هشیاری آگاهی گرد جهان می‌گردد تا همان شخصی که آرزویش را دارد پیدا کند.

آن شخص کسی است که خودش را از تله‌های ذهنی آزاد می‌کند و وجودش جمع و یک‌پارچه در مرکز عدم می‌شود و زندگی آرزوی چنین کسی را دارد که از طریق او بیان شود.

از خودم پرسیدم چرا آرزوی زندگی نباشم؟ چرا خواست زندگی نباشم؟ چرا همان کسی نباشم که زندگی با چراغ امیدوارانه گرد آن می‌گردد تا از طریقش بیان شود؟ چرا دیو و دد باشم؟ چرا رستم دستان نباشم که با جرئت خودش را بدون هیچ فکری از این تله‌ها آزاد می‌کند و آزادانه زندگی می‌کند؟ خیلی ممنونم استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین، آفرین! ممنونم آیدا خانم.

خانم آیدا: ممنون از شما.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، عالی، عالی، عالی! یک جوان بیست‌ساله ببینید چه‌جوری پیغام می‌دهد ای مردم، واقعاً عبرت بگیریم ما همه، خیلی زیبا! آفرین، آفرین!

خانم آیدا: از لطف شما است استاد، زحمات شما است، خیلی ممنونم، ببخشید که زیاد شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی خوب بود!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم آیدا]

آقای شهبازی: بله این کودکان، که البته ایشان دیگر کودک نیستند، چهارده، پانزده‌سالگی شروع کردند. من یادام است دیگر، خیلی پیشرفت کردند، خیلی پیشرفت کردند، ماشاءالله! پس اگر ایشان این‌قدر پیشرفت کردند، همه می‌توانند پیشرفت کنند. مخصوصاً به کودکانمان برسیم، به جوانانمان برسیم، سریع این دانش را یاد می‌گیرند، به عمل درمی‌آورند.



۷- آقای حسن از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای حسن]

آقای حسن: یک پیغامی خدمتان آماده کردم.

[گفت‌وگو در مورد رفتن خط روی پیغام‌گیر]

آقای حسن: وقتی ما همانیده می‌شویم، من ذهنی ما که نیروی درد همانش جهان است، از جنس دیو و شیطان می‌شود و ما را معکوس‌بین و دروغین می‌کند. اگر چیزها به مرکزمان بیایند، دشمن ما می‌شوند و به ما درد می‌دهند پس نباید از مردم که مریض همانیدگی‌ها هستند و جز درد چاره‌ای نمی‌بینند، تبعیت و تقلید کنیم.

**مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۳)

**خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
خشم ابراهیم با بر آفلان**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۴)

ما باید مرتب فضا را باز کنیم تا مرکزمان عدم شود، یعنی باید به خودمان تلقین کنیم من نمی‌توانم از زندگی جدا باشم، نمی‌توانم من ذهنی باقی بمانم، حتی اگر همه این‌طور باشند و غلط ببینند، من نباید این‌گونه باشم.

هر من ذهنی‌ای پشت‌سر انسانی که به دنبال فضاگشایی است و زنده شدن به زندگی باشد، ناسزا و بد و بیراه می‌گوید، به همین دلیل ما نباید اسرارمان را فاش کنیم.

اگر کسی واقعاً غم دین، یعنی غم فضاگشایی و تبدیل شدن به اصل خود و زنده شدن به بی‌نهایت خداوند را داشته باشد، تمام فکر و ذکرش این باشد که به مقصود اصلی خود از آمدن به این جهان عمل کند، خداوند او را از تمام غم‌های ذهنی و همانیدگی‌ها رها می‌کند.

**گفت: رُو، هرکه غم دین برگزید
باقی غم‌ها خدا از وی بُرید**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

ما بعد از احتما و پرهیز می‌توانیم بگوییم تا حالا من شهوت این چیزها را به مرکزم گذاشته بودم، پول، مقام، همانیدگی، چیزها و مستغلات یا هرچه بشود، درست است؟ نه، پس از این، این کار را نمی‌کنم و تا حالا آب زندگی را که می‌خوردم و تیره می‌کردم، بعد از این دیگر این کار را نمی‌کنم. نتیجه پرهیز است.

[تماس قطع شد.]



۸- خانم حمیده

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم حمیده]

خانم حمیده: یک ده سالی بود که نمی‌دانم چرا که نمی‌توانستم که دوباره برنامه‌ها را گوش کنم. از برنامه ۱۰۲۳ دوباره این اتفاق زیبا برای من افتاد و من الآن یک، یک هفته‌ای هست که من یک ذره مثلاً حالت سرماخوردگی دارم و توی خانه هستم و فقط دارم درس‌ها را گوش می‌کنم، لذت می‌برم.

من خودم شغلم مشاوره است ولی یک جاهایی می‌بینم که خیلی نمی‌توانم کمک کنم به [صدا ناواضح است] بعد متوجه شدم که من به آن عشق خودم هم زنده نیستم پس چه‌جوری می‌توانم حالا به دیگران کمک کنم که زنده باشند.

و حالا ضمیر ناخودآگاهم به‌هرحال به‌صورت علمی من می‌شناسم که آدم‌ها توی ضمیر ناخودآگاه هشیاریشان خیلی پایین است. این هشیاری پایین همان مقایسه است که حالا شاید سال‌ها از کودکی ما مقایسه شده‌ایم و این حالا در اتفاقاتی که می‌افتد، حالا چه توی مدرسه بوده چه بین همسالان خودمان بوده، این مقایسه‌ها این‌قدر ناراحت‌کننده بوده که تبدیل شده به یک رنجی مثل حسادت.

حالا این حسادت، من دیدم که شما توی درس ۱۰۲۳ فرمودید که مثل یک، این زخم‌ها که یک حالا چرک و خونابه‌ای که می‌آید، حالا نه این‌که خودت را آلوده می‌کند، تمام فضای اطراف را و کسانی که با تو زندگی می‌کنند و توی اجتماعی که هستی، الآن واقعاً این‌ها را درک کردم. دیدم که چقدر من باعث می‌شوم که تا حتی هم به خودم آسیب برسانم هم به اطرافیانم.

این را خیلی زیبا متوجه شدم توی درس ۱۰۲۳، درس امروز هم که از صبح دارم می‌نشینم گوش می‌کنم، خیلی برایم جذاب بود خواستم از شما تشکر کنم.

و من دیدم که این حسادت و این من‌ذهنی حسادت، شاید مثلاً چهل سال در من است و آن آب کوثر در آن ریخته نشده که من بتوانم مثلاً حالا شما می‌گویید اگر یکی علمی دارد، یکهو آن علم می‌شود انیشتین، اگر یکی چه می‌دانم، پُل‌ساز است، مهندس است آن پُل می‌شود شاهکار.

من [ناواضح] خیلی زحمت کشیدم مثلاً در مورد، حالا توی جایگاه علمی‌ای که هستم ولی آن دستاورد خود را به آن قائل نیستم و این همیشه برای من یک چرایی بود که توی این دوتا درسی که [ناواضح] گوش دادم از شما و مولانا خیلی برایم زیبا و جذاب بود. می‌خواستم از شما تشکر کنم.

و ان‌شاءالله که دیگر این فاصله نخواهد افتاد یعنی که کمک می‌کنم به خودم و درس‌ها را گوش می‌کنم و توی جایگاهی هستم که بتوانم که حالا جایگاه شغلی‌ام هست، دیگر درست خدمت کنم، اشتباه کسی را به خطا نبرم. وقتی من پر از عشق نیستم و پر از حسادت هستم که بعد از آن خشمم می‌زند بالا، خیلی از من‌ذهنی‌های دیگر با این حسادت می‌زند بالا پس من نمی‌توانم اثرگذار خوبی هم باشم برای دیگران.

خیلی ممنونم از شما، متشکرم، خدا به شما قوت بدهد و این‌که همیشه شاد و سلامت باشید.

آقای شهبازی: ممنونم شما هم همین‌طور. خیلی عالی! خداحافظی می‌کنم با شما، عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم حمیده]



۹- آقای بیننده از شهریار

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای بیننده]

آقای بیننده: استاد مدتی است که با برنامه تماس نگرفته‌ام. حالا توی این مدت افت و خیزهایی را تجربه کردم که اگر اجازه بفرمایید در قالب چند بیت شعر خدمتان تقدیم می‌کنم.

آقای شهبازی: بفرمایید خواهش می‌کنم.

آقای بیننده: اسم شعر هست عنایت حق. حالا شعر ترکی است، اسمش می‌شود حقین عنایتی. اجازه می‌فرمایید؟

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، بله بفرمایید.

آقای بیننده:

حقین عنایتی شاهین اولاندا

اول بی‌کس ایلر سورا کس اولار

(اگر عنایت حق که همان عنایت شاه است به ما بماند، اول تو را بی‌کس می‌کند و بعد تو را کس می‌شود.)

تولکو گورخما صحرالاردا گالاندا

اول بی‌کس ایلر سورا کس اولار

(ای روباه نترس وقتی در صحرا مانده‌ای، اول تو را بی‌کس می‌کند و بعد تو را کس می‌شود.)

واریوا یوخووا تالانی سالار

اوزون گولمز غمی، غم اوستنده گالار

(به همه دار و ندارت دست‌بردی می‌زنند، خنده به چهره‌ات نیامده و غم‌هایت روی هم انباشته می‌شوند.)

تمام یولداشلارون سندن یاداولار

اول بی‌کس ایلر سورا کس اولار

(تمام دوستانت تو را یاد می‌کنند، اول تو را بی‌کس می‌کند و بعد تو را کس می‌شود.)

هامی قاپیلاری باغلار اوزووه

قانلی یاش دولدورا آلا گوزووه

(تمامی درها را به رویت می‌بندد، اشک خون پر می‌کند در چشم رنگارنگ تو.)

که بیر قوت گه جانورر دیزیوه

اول بی‌کس ایلر سورا کس اولار

(گاهی قوت و گاهی جان می‌دهد به زانوهایت، اول تو را بی‌کس می‌کند و بعد تو را کس می‌شود.)

یالنیزلیغین آیریلیغین دادین دادرسان



قیامتی گُرزِ عمرونده گوررسن

(مزه تنهایی و جدایی را می‌چشی، قیامت را در این چشم دنیایی می‌بینی.)

درد الیندن دنیادان آل اوزرسن

اول بی‌کس ایلر سورا کس اولار

(از دستِ درد، از دنیا دست می‌کشی. اول تو را بی‌کس می‌کند و بعد تو را کس می‌شود.)

عاشیق دَئیر سوزون چوخو گالیدی

طالقانان، خراقانا چوخ یولدو

(عاشق، کسی که به همراه ساز شعر می‌خواند، می‌گوید خیلی بیشتر حرف‌ها ماند و نگفتم، از طالقان تا خراقان خیلی راه است.)

سوزون دنین توتوب گوزلین سالدی

اول بی‌کس ایلر سورا کس اولار

از این صحبت‌ها خلاصه گفت و نکته‌ای آورد و هنوز آن زیبایی‌ها مانده است، اول تو را بی‌کس می‌کند و بعد تو را کس می‌شود.)

ساغ اولسون ایشیدنلر ساغ اولسون استادیمیز (زنده باد کسانی که شنیدند و زنده باد همه ما و استاد) استاد با تشکر، خیلی ممنون.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! شما ساز هم می‌زنید؟

آقای بیننده: والا این جووری قابل عرض نه.

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] آری، خیلی خب، خیلی خب. خیلی زیبا بود! ممنونم از شعرتان، خب فارسی نبود که مردم بفهمند.

آقای بیننده: خیلی ممنون، خیلی ممنون. استاد ما شما را خیلی دوست داریم، از طرف خودم و تمام راه دوری‌ها، عرض می‌کنم که شما را دوست داریم، دوست داشتنی عاشقانه از جنس دوست داشتنِ اویس قرنی.

آقای شهبازی: ممنونم، لطف دارید. خواهش می‌کنم، سلام برسانید.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای بیننده]



۱۰- خانم فاطمه از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فاطمه]

خانم فاطمه: هفت سال است برنامه شما را دنبال می‌کنم. آقای شهبازی، خیلی چیزها یاد گرفتم. از شما دارم این‌ها را همه را. توی زندگی‌ام خیلی عصبانی بودم، برای همه چیز واکنش نشان می‌دادم. الآن هم باز افتان و خیزان دارم، ولی خیلی خدا را شکر می‌کنم، خیلی شکر می‌کنم. آرام شدم.

اول هم که برنامه شما را پیدا کردم عضو شدم. قانون جبران را رعایت می‌کنم. خیلی خدا را شکر می‌کنم آقای شهبازی. الآن یک کم یک مشکلی پیش آمد، یک کم از این برنامه دور افتادم، ولی سعی کردم دوباره برگردم. قانون جبرانم هم هیچ موقع قطع نکردم، فقط خدا را شکر می‌کنم که خدا کمک کند شما اول مولانای جان، بعد شما که توی این برنامه من بیشتر روی بیاورم آقای شهبازی.

باطناً توی زندگی‌ام خیلی عصبانی بودم، خیلی مشکل داشتم. الآن همه را من از شما یاد گرفتم، از مولانا یاد گرفتم. می‌گویم خدایا شکرت، راضی هستم آقای شهبازی. من با پسر که الآن بیست و سه سالش است آقای شهبازی، یک کم با او من هم‌هویت هستم. می‌نشینم بعضی موقع‌ها خیلی پشیمان می‌شوم، از خدا عذرخواهی می‌کنم، ولی یک موقع‌هایی دوباره نمی‌دانم، یک کم برایم یک جوهرایی برخورد می‌کند دوباره عصبانی می‌شوم، ولی از خدا خواستم، از مولانای جان خواستم، از زحمات‌های شما که من این را جبران کنم، این‌ها را یاد بگیرم، با خودم بیشتر کار کنم آقای شهبازی.

خدا را شکر می‌کنم. من شما یعنی توی زندگی من، شما نبودید آقای شهبازی من از زندگی دست کشیده بودم، یعنی هیچ امیدی نداشتم. درست ما از خدا طلبکار بودیم، چیزی یاد نگرفته بودیم، همیشه می‌گفتیم ما گناهکاریم، خدایا ما را چرا این‌طوری کردی؟ چرا مشکل ما است؟ چرا فلانی مشکل ندارد، ما فقط داریم؟

الآن این‌ها را از مولانا یاد گرفتیم آقای شهبازی، از زحمات‌های شما یاد گرفتم که همه را خودم باعث شدم، همه را خودم من، نفهمیدم چه‌جوری آقای شهبازی زندگی کنم. نمی‌دانستم به ما یاد نداده بودند. یک جوری ما را یاد داده بودند که از همه ترسانده بودند. از خدا ترسانده بودند، ولی الآن ما از شما یاد گرفتیم که خداوند خیلی مهربان است، خدا ما را نگه می‌دارد، خدا همه کارهای را، ما را کمک می‌کند. اگر خودمان با خودمان کار کنیم بفهمیم.

آقای شهبازی، من خیلی ممنونم از شما آقای شهبازی. خیلی توی زندگی‌ام خیلی چیزها را دیده‌ام. واقعاً یعنی خوشحال شدم، واقعاً گفتم خدایا شکرت، خدایا شکرت. آقای شهبازی من نمی‌دانم آقای شهبازی، چه‌جوری شما، خداوند توی زندگی ما را آورد که ما، خیلی چیزها یاد گرفتم.

آقای شهبازی، من الآن نزدیک به شصت سالم است، هیچ‌چیز بلد نبودم. هیچ‌چیز یاد نگرفته بودم، توی این چند سال من از شما، از مولانای جان یاد گرفتم که چه‌جوری زندگی‌ام را ادامه بدهم، چه‌جوری برخورد کنم. می‌بینم همه‌جا مقصر خودم بودم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!



خانم فاطمه: ممنونم آقای شهبازی از شما. من الآن این بقیه عمرم را آقای شهبازی، از خدا خواستم کمکم کند از شمایی که آقای شهبازی، من صبح بلند می‌شوم یعنی تلویزیون را روشن می‌کنم، آن قدر از شما نگاه می‌کنم می‌گویم خدایا شکرت، خدایا شکرت، من خیلی چیزها یاد گرفتم. آرام شدم یعنی با کسانی که یک جوری صحبت می‌کنند یا خودم یاد گرفتم که چه جوری این را جبران کنم. چه جوری جواب است؟ چکار کنم اصلاً توی زندگی‌ام؟ باز هم آقای شهبازی، این‌هایی که یاد گرفتم، این‌ها کافی نیست. ممنونم از شما آقای شهبازی، ممنونم، ان شاء الله که خداوند همیشه شما را برای ما عمری طولانی بدهد. آقای شهبازی، من هیچ چیز یاد نگرفته بودم از آن روزی که ازدواج کردم خانه پدر و مادرم بودم، هیچ چیز بلد نبودم، الآن دارم زندگی می‌کنم آقای شهبازی. راه می‌روم خدا را شکر می‌کنم. خوشحال هستم. تلویزیون را بیست و چهار ساعته روشن است خودم نگاه می‌کنم، می‌گویم خدایا شکرت، خدایا هزارهزار مرتبه شکرت. این چیزهایی که من یاد گرفتم، راضی هستم خدایا. ممنونم از شما آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. عالی، عالی!

خانم فاطمه: این زندگی که ما داریم الآن من خودم دارم ادامه می‌دهم آقای شهبازی، از مولانا، از شما دارم. ممنونم از شما. آقای شهبازی جان، مزاحمت نشوم، ان شاء الله که خدا برایت سلامتی بدهد، ما همیشه شما را توی تلویزیون، برنامه‌های زنده تلویزیون همیشه که نگاه می‌کنیم، ولی برنامه زنده شما خیلی عالی است! من امروز اولش را نتوانستم نبودم خانه، ولی آن آخرش آمدم نگاه کرد. ان شاء الله که تکرارش را بنشینم نگاه کنم، جبران کنم آقای شهبازی. ممنونم از شما آقای شهبازی. وقت شما را نمی‌گیرم. قربان شما ان شاء الله که خدا سلامتی بدهد، ما همیشه شما را توی تلویزیون زنده ببینیم.

آقای شهبازی: در خدمتتان هستیم ان شاء الله.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فاطمه]



۱۱- سخنان آقای شهبازی در مورد حس بی‌ارزشی

خب. هیچ‌کس نباید ناامید بشود. بیشتر مردم در خانواده‌های پر از عشق بزرگ نشده‌اند و دسترسی به دانش عشق، دانش تربیت خوب، دانش رفاه خوب نداشته‌اند، از جمله خود من. یکی از انگیزه‌های من همین است. من خودم چون اهل روستا هستم می‌دانم که این دانش در شهرهای کوچک و در روستاها نیست. الآن با این امکانی که به وجود آورده‌ایم ما کسی در روستا می‌تواند بنشیند و یک دفتر و کاغذ و مداد بردارد و این ابیات را بنویسد و روی خودش کار کند.

این دانش بسیار کمیاب است. دانش مولانا مخصوصاً خیلی کمیاب است. دانش معنوی به صورت نوشته شده در غرب وجود دارد، ولی به صورت ابیات مولانا نه. این‌ها یک کدهایی هستند که شامل به اصطلاح یک فرمول زندگی است. وقتی تکرار می‌کنید این ابیات را، زندگی در شما بیدار می‌شود.

این خانمی که زنگ زدند دیدید که چقدر شکر می‌کردند. وقتی آدم یک چیزی را نمی‌داند و یک راهی را بلد نیست، می‌داند که این راه مین‌گذاری شده، یا یک جاهایی هست ممکن است فروبرود، باتلاق هست و نمی‌داند کجا است در زندگی و بعد آن موقع از مولانا یاد می‌گیرد، خب شکر می‌کند. اگر راه را بلد نباشد. به ما یاد نمی‌دهند چه جوری عشق بدهیم. ما عشق نمی‌دانیم چیست. ما با من‌ذهنی بزرگ می‌کنیم، آن هم من‌ذهنی تحقیر شده.

بیشتر مردم من‌ذهنی تحقیر شده دارند، یعنی به آن‌ها گفته‌اند شما ارزش ندارید، حقیر هستید. من‌ذهنی که ذاتاً خصم خودش است، دشمن خودش است، مخرب است، حالا ما من‌ذهنی ساختیم در جاهای فقیرنشین که شما اصلاً ارزش نداری! خب آن من‌ذهنی چکار کند جز این‌که به خودش لطمه بزند.

ما چرا هرچقدر به ما می‌گویند ما شما را دوست داریم، ما قبول نمی‌کنیم؟ برای این‌که خودمان نمی‌توانیم خودمان را دوست داشته باشیم. برای این‌که در بچگی به ما گفته‌اند تو دوست داشتنی نیستی. به این لفظ نگفته‌اند، ولی تحقیرمان کرده‌اند، گفته‌اند شما ارزش ندارید. خب من هم که می‌گویم ارزش ندارم برای چه خودم را دوست داشته باشم؟

یک دلیل این‌که یک جوان می‌رود دنبال اعتیاد، دنبال مشروب، دنبال وقت تلف کردن، از بین بردن بدنش، برای چه می‌رود؟ برای این‌که خودش را دوست ندارد. به او نگفته‌اند که تو دوست داشتنی هستی.

دو جور من‌ذهنی هست. یکی این‌که من‌ذهنی‌ای است که خودش خودش را دوست ندارد، ولی به او گفته‌اند تو باارزشی، دوست داشتنی هستی، حالا تو خانواده مرفه بوده، غذا خورده، نمی‌دانم واقعاً به موقعش به او ویتامین داده‌اند، نمی‌دانم مواظبتش بوده‌اند، لباس برایش خریده‌اند، کفش خریده‌اند، اسباب‌بازی خریده‌اند. خب این یک حالتی دارد که یک کمی بهتر بزرگ شده. او هم من‌ذهنی‌ای دارد که خودش را دوست ندارد. ولی آن موقع ما تعداد زیادی مردم داریم که اصلاً فکر می‌کنند بی‌ارزش هستند، برای این‌که آن‌طوری با آن‌ها برخورد شده. خب این برنامه به آن‌ها کمک می‌کند. نمونه‌اش همین زهرا خانم بود که فکر کنم زهرا [خانم شکوفه] بود زنگ زدند. بالاخره کشف کردند که یک موجودی دوست داشتنی هستند خودشان برای این‌که از جنس الست هستند، از جنس خدا هستند.



یعنی شما باید کشف کنید که شما این من‌ذهنی نیستید. هرچه هم به شما تعلیم داده‌اند که بی‌ارزشی، توی سرت زده‌اند، تحقیر کردند، شما آن نیستید. بلکه شما از جنس خدا هستید که همه کار از دستتان برمی‌آید. شما رستم هستید، شما ضعیف نیستید. این را باید کشف کنید. ابیات مولانا این را به شما نشان می‌دهد، مخصوصاً به جوان‌ها.

ای جوان‌ها، به این آموزش روی بیاورید تا کشف کنید شما چه موجودی هستید، که شما به خودتان نباید لطمه بزنید، شما بسیار باارزش هستید، شما جنس خدا هستید. جنس خدا مگر می‌شود بی‌ارزش باشد؟ این یک چیز سطحی است، یک باور سطحی است.

بله من نوبت شما را می‌گیرم تا حرف بزنم.

حاج

حضور



۱۲- آقای رضا حسینی از مشهد

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای حسینی]

آقای حسینی: زنگ زدم من از سال ۹۰ با خانم داریم برنامه را گوش می‌دهیم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسینی: ولی خب از این شاگرد تنبل‌ها هستیم ما، اسم خودمان را گذاشته‌ایم پَت و مَت، نمی‌دانم حالا برنامه پَت و مَت (Pat & Mat) را می‌دانید چیست یا نه. شاگرد تنبل‌های کلاس هستیم.

آقای شهبازی: پَت و مَت ببخشید چه اصطلاحی است؟ فارسی است؟

آقای حسینی: آره یک برنامه فیلم طنزی است که همه‌اش سر همدیگر اشتباه می‌کنند، هی این توی سر آن می‌زند، چنین حالت‌های خنده‌دار و فان است.

آقای شهبازی: بله، من ندیدم. زمان ما نبود.

آقای حسینی: حالا شما ندیدید، ولی فکر کنم ایرانی‌ها همه می‌شناسند. بعد منظور این‌که خیلی مثل این دوستانی که زنگ می‌زنند ما پیشرفت از لحاظ معنوی، نتوانستیم مثل این‌ها قشنگ ابیات را حفظ کنیم یا این‌که برنامه‌هایی که بتوانیم قشنگ صحبت بکنیم و این‌ها.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای حسینی: ولی خب در هر حال قانون جبران مادی را ما از همان اوایل، یعنی از اوایل که نه، بعد چند سال شروع کردم. از وقتی که این قانون جبران مادی را شروع کردم، باور کنید اصلاً زندگی ما متحول شد.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسینی: حالا من یادم است، همیشه خیلی گفتم، من هفته‌ای ششصد هزار تومان حقوق می‌گرفتم. بعد یک جایی کار می‌کردم. بعد خلاصه این برنامه که من آشنا شدم، بعد یک بار رفتم جای دیگر مثلاً جای مرحوم مصفا، آن را گوش می‌کردم. خانم باز شما را هنوز گوش می‌کرد. خلاصه کاری ندارم، بعد دیگر ما جذب این برنامه شدیم، همیشه هم، هر روز هم گوش می‌کنیم. یعنی روزی نیست که ما این برنامه را گوش نکنیم.

بعد قانون جبران را که من رعایت کردم زندگی‌مان خیلی متحول شد. یک چند سال پیش هم من زنگ زدم که به شما گفتم باغ خریدیم، ویلا خریدیم، نمی‌دانم زندگی‌مان خیلی خوب شده. بچه‌مان الآن امریکا هست و خیلی خوب شده.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسینی: و این آره والله. این از وقتی که این قانون جبران ما یک قانونی هم باز برای خودم نوشتم که مثلاً هر ماه یک مبلغی اضافه‌تر کمک می‌کنم. و این مثلاً پنجاه میلیون این‌ها، پنجاه هزار تومان مثلاً اضافه‌تر هست، هر برج همین‌جوری اضافه اضافه. حتی مثلاً نزدیک صد دلار هم شد ولی از بس که دلار گران شد، باز آمد پایین و شاید الآن پنجاه شصت دلار بشود. [خنده آقای شهبازی و آقای حسینی]



ولی منظور این‌که این‌قدر که خرج‌ها، بعدش هم من می‌دانم که هزینه‌های امریکا خیلی زیاد است. من دخترم آن‌جا است، ماشینش با این‌که مثلاً گارانتی داشت و فلان، مثلاً رفته بود فقط نشان بدهد، گفتند ما ششصد دلار می‌گیریم که فقط نگاه کنیم این کولرش خراب است یا بخاری‌اش خراب است! گفتیم خب این کولرش، گفته بودند نه ششصد دلار مثلاً باید بدهید که فقط ما نگاه کنیم، بقیه‌اش هم مثلاً گارانتی درست می‌کند.

منظور این‌که این‌قدر هزینه‌های من می‌دانم امریکا چقدر زیاد است. برای یک کوچک‌ترین چیزی، باید کلی شما پول بدهید، فلان بدهید، آن متخصص بیاید، فلان بیاید. ولی خب متأسفانه خب بعضی‌ها کم‌لطفی می‌کنند. ولی من تا جایی که توانستم، خدا شاهد است این قانون جبران را رعایت کردم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسینی: هر برج هم اضافه بود. یک بار یادم است که همین دو میلیون مثلاً مانده بود از آن طرف که نتوانستم، اوضاع خراب بود. ولی همین ماه پیش حتی آن دو میلیون هم من واریز کردم که گفتم مال پارسال بوده.

آقای شهبازی: ممنونم.

آقای حسینی: ولی این را من حتماً به بیننده‌هایتان، شنونده‌هایتان می‌گویم خدا شاهد است از وقتی که قانون جبران را من رعایت کردم کارم رونق گرفت. و خب من دیدم که من دارم توی کارم، چون من تعمیرات تلویزیون داریم، خیلی رعایت می‌کنم. قبلاً اگر این قطعه روی آن می‌گذاشتیم، این می‌گذاشتیم یا الکی می‌گفتیم این‌جور آن‌جور شده. دیگر رعایت کردیم دیدیم که، خب ما خیلی داریم رعایت می‌کنیم، مردم هم خیلی متوجه شدند و اسمش را گذاشتیم حتی روزی حلال.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسینی: و توی اینترنت هر کسی بزند روزی حلال، برایش می‌آورد. بعد این‌جوری و خیلی مردم دهان به دهان همه یکی می‌آید می‌گوید! خب من اشعار مولانا را همه توی مغازه‌ام زدم می‌آیند عکس می‌گیرند، نمی‌دانم. خلاصه از این برنامه خیلی برای من باعث شد که کمک بکند و پیشرفت بکنم از لحاظ حتی مادی.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسینی: دیگر الآن باغ و خانه، بهترین خانه ولی به‌هرحال ماشین خوب، این را داریم دیگر.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای حسینی: به‌هرحال لطف خدا شامل حال ما شده جناب شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسینی: امروز هم همین الآن شما داشتید می‌گفتید ناامید نباشید. من هم خب داشتم می‌گرفتم گفتم خدایا خب آقای شهبازی گفتند ناامید نباشید. [خنده آقای شهبازی] من هم گفتم ناامید نمی‌شوم می‌گیرم. گرفتم و دیدم که یک‌بارگی بعد چند سال شده توانستم صدای شما را بشنوم. یک دوتا ویدئو هم اگر وقت دارم برایتان فرستاده بودم یک توضیحاتی بدهم. اشکال ندارد؟ وقت دارم؟



آقای شهبازی: بله بله بفرمایید. چیست؟

آقای حسینی: بله ببخشید. یک ویدئو برایتان فرستاده بودم که یک بچه‌ای بود، این هیچ‌جا را نمی‌دید. یعنی دو سه‌ساله، چهار سالش فکر می‌کنم بود، چشم‌هایش تار بود و این‌ها. او خودش هم نمی‌دانست که مثلاً یک چیزهایی هست. فکر کرده بود مثلاً همه‌چیز تار است و فلان. ولی مادر و پدرش فهمیده بودند که این چشم‌هایش مثل این‌که نمی‌بیند، عینک برایش گرفته بودند. عینکش را که زد یک‌بارگی دنیا اصلاً برایش تغییر کرد. چشم‌هایش شروع کرد به خندیدن، چقدر مادرم قشنگ است، این چقدر دنیا قشنگ است! بعد همه این‌ها را یک‌بارگی آن‌قدر خوشحال شد. و من گفتم خدایا این برنامه هم مثل همان عینکی که به آن بچه دادند، با این برنامه گنج حضور باعث شد که ما همان عینک را به چشممان بزنیم و اصلاً دنیا را یک جور دیگری ببینیم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای حسینی: بله بله. یک ویدئو دیگر هم باز برایتان فرستاده بودم که مال این چیز بود که می‌گفت که ما مثلاً دو تا کرم بودند. یک کرمی بود که خیلی خوب بود، خوش‌رفتار بود، فلان بود. و یک کرم دیگر هم بود که خیلی مثلاً مردم را اذیت می‌کرد، فلان می‌کرد. ولی همه خب مثلاً فکر می‌کنند، این هدف دنیا این است که ما مثلاً آن کرم خوب بشویم. درحالی‌که این ملاک نیست، ملاک این است که خدمتتان که عرض کنم آن کرم باید تبدیل بشود. و ما درست نیست که مثلاً بگوییم آقا ما، مثلاً ما چون من دروغ نمی‌گوییم، چون مال مردم نمی‌خورم، دیگر من رسیدم. نه، ما جوری که همیشه شما دارید می‌گویید ما باید تبدیل بشویم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسینی: یعنی از آن کرم تبدیل به پروانه بشویم، اوج بگیریم برویم و دور خداوند، دور به حساب مرکز خداوند، ابدیت بگردیم. و من خب همیشه دعا می‌کنم که ما بتوانیم این تبدیل را انجام بشود. و با نگاه کردن و گوش کردن این برنامه گنج حضور و آن ان‌شاءالله آن پروانه بشویم که بتوانیم اوج بگیریم و دیگر استفاده کنیم دیگر.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، ممنونم. خیلی زیبا!

آقای حسینی: این بود که مزاحم شما شدم. خداوند هم به من یاری کرد و فقط حالا این جوری. ان‌شاءالله که بچه‌های ما هم بتوانند جذب این برنامه بشوند که خب هنوز نشدند ولی خب دارند گوش می‌کنند دیگر.

آقای شهبازی: می‌شوند، می‌شوند.

آقای حسینی: وقتی ما هستیم دیگر نمی‌گویند آقا خاموش کن، فلان کن. خوبی‌اش این است دیگر.

آقای شهبازی: خیلی خب. ممنونم، عالی، عالی!

آقای حسینی: خواهش می‌کنم. یک چیزی دیگری هم می‌خواستم بگویم، به‌اندازه یک چند ثانیه‌ای وقتتان را بگیرم. آقای شهبازی از وقتی که من خیلی سال پیش هم به شما گفتم، وقت‌هایی که شما بعد از کسانی که زنگ می‌زنند و این‌ها صحبت می‌کنید، خیلی خوب است. یعنی شما اصلاً یک نکته‌ای یادتان می‌آید، آن را حتماً بگویید. اصلاً من فکر نکنید که آی وقت گرفته می‌شود، فلان می‌شود. نه، من هر جا که مثلاً می‌بینم که چیز هست، می‌بینم که مثلاً نوشته آقا یا مثلاً خانم فلان فلان و توی آن زده باشد شهبازی، سریع روی آن کلیک می‌کنم و هم



آن را گوش می‌دهم، هم توضیحات شما را. چون می‌دانم تکمیل می‌کنید این‌ها را. این را حتماً شما صحبت بکنید بعد از گوینده‌ها می‌گویند صحبت می‌کنند شنونده‌ها، یک توضیحاتی بدهید. یک وقت می‌گویند من چیزی اشتباه گفتم، یا یک برداشتی اشتباهی دارم. این‌ها را اگر توضیح می‌دهید همه دوست دارند که بشنوند مثلاً این توضیحات شما را.

آقای شهبازی: بله بله. چشم، خواهش می‌کنم. چشم، اطاعت، چشم.

آقای حسینی: خیلی لطف می‌کنید. زنده باشید مزاحمتان دیگر نمی‌شوم. ممنونم.

آقای شهبازی: ممنونم. عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای حسینی]

حاج



۱۳- خانم بیننده

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بیننده]

خانم بیننده: آقای شهبازی، می‌خواستم خدمتان عرض کنم در مورد دوتا از ابیات خیلی مهمی که همیشه توی همه برنامه‌هایتان از آن صحبت می‌کردید را من با یک تجربه یک جور دیگر دوباره توجهم به آن جلب شد. یکی همین بیت:

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

و همیشه بعد از این ابیات تا جایی که یادم است ابیاتِ حَبَر و سَنی را می‌آوردید که

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رَفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

این ابیات توی این چندتا برنامه اخیر حالا یا من به چشم نخورد یا حالا نبود، یک کم بعضی وقت‌ها یک سری ابیات که بسیار بسیار مهم هستند و باید هر روز و هر ثانیه من به آن توجه داشته باشم، یک جوری انگار می‌روند توی انباری ذهن و از آن‌ها غافل می‌شوم.

همین‌طور که داشتم با همکارم صحبت می‌کردم یک‌دفعه متوجه شدم که ایشان خیلی قاطع برگشت به من انتقاد کرد در مورد حالا آن مسیری که من دارم، یک جورهایی متوجه شده بود توی محیط کار، یک وقت یک جاهایی وقت آزاد پیدا می‌کردم برنامه گوش می‌دادم و این‌ها، سعی می‌کردم درِ اتاق را ببندم و اجازه ندهم وقت‌های بیکاری بیایند توی اتاق و بنشینیم به صحبت.

یا اگر می‌آمدند شروع می‌کردم برنامه گوش دادن که یک جورهایی آن‌ها اگر دوست ندارند بروند، ولی غافل شده بودم از این‌که من به‌صورت ناخودآگاه این بیت:



مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

را رعایت نکرده بودم، من توی دلم، توی ذهنم توجهم روی آن‌ها بوده، درست است شاید به آن‌ها هیچ‌چیز نگفتم و سکوت کردم، ولی مدام توی ذهنم داشتم آن‌ها را قضاوت می‌کردم و این را به‌صورت عمقی به آن پی بردم و یک تکانی خوردم، چون‌که صحبت‌های آن خانم به من درد داد، می‌خواستم دفاع کنم سریع از برنامه ولی هیچ‌چیزی نگفتم، گفتم این‌جا سکوت کن اشتباه از خودت بوده، و این‌که

گرگِ درنده‌ست نفسِ بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

تو خودت، عیب از خودت است، تو خودت داری قضاوت می‌کنی، تو خودت دوربین روی هم‌کارت است، تو خودت یادت رفته که فقط تو هستی و خدا روی این دنیا، و همه این اتفاقات و همه این انسان‌هایی که اطراف ما هستند همه‌شان نقش هستند، همه‌شان پیام هستند، همه‌شان درس هستند که تو بفهمی تو هستی و خدا. و تو باید فقط روی خودت کار کنی و آگاه بشوی و این خب تکانِ بزرگی بود، خیلی خودم به عیب خودم پی بردم و گفتم که

آنصِتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

چرا دخالت می‌کنی توی زندگیِ دیگران؟ چرا قضاوتشان می‌کنی؟ چرا می‌خواهی کمکشان کنی؟ چرا یک جاهایی وقتی مشکلاتشان را می‌دیدم می‌رفتم توی دلسوزی، می‌گفتم حالا این مشکل مالی دارد نمی‌تواند هزینه رفت و آمدش را بدهد، بگذار تا من برسانمش تا محل کار.

روزهای چهارشنبه که کلاس بود بسیار دوست داشتم تلفن‌هایی که ادامه برنامه بود را گوش بدهم مثل الان، که خیلی عالی بودند دست همه‌شان درد نکند، به‌جای این‌که بنشینم گوش بدهم و حالا یک کم دیرتر بروم خانه، این دوستانم را می‌رساندم سر کار.

فهمیدم من دارم دلسوزی می‌کنم و دوربین را از روی خودم برداشتم و گذاشتم روی دیگران و ماسکِ آدمِ خوبی بودن را زدم، می‌خواهم آدمِ خوبی باشم برای آن‌ها و دارم از خودم غافل می‌شوم و خلاصه آقای شهبازی، واقعاً ممنونم و دیگر همین تجربه را داشتم. دیگر ان‌شاءالله که توانسته باشم آن منظورم را برسانم، ممنونم که گوش دادید.

آقای شهبازی: ممنونم. خیلی زیبا!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم بیننده]



۱۴- آقای علی از قرچک

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای علی]

آقای علی: خیلی خوشحال هستم از این‌که با شما ارتباط برقرار کردم، خیلی تلاش می‌کردم که بتوانم با شما تماس بگیرم و بتوانم از شما تشکر کنم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای علی: من علی هستم، بیست و هفت ساله از قرچک.

آقای شهبازی: بله علی آقا.

[چک کردن برقراری تماس]

آقای علی: سپاس از محبت شما. آقای شهبازی، من تقریباً نزدیک به هشت سال، نه سال است که توی مسیر مثبت‌اندیشی و خیلی همین‌جور صحبت‌ها فعالیت می‌کردم.

آقای شهبازی: بله بله.

آقای علی: بعد خیلی به‌قول گفتنی رفتم دورهایم را زدم و کلی گشتم و این‌ها، بعد دیگر لطف خدا شامل حالم شد که فهمیدم بابا من تمام این کارهایی که دارم انجام می‌دهم، تمام دارم من‌ذهنی‌ام را بزرگ می‌کنم، من‌ذهنی‌ام را خوشگل می‌کنم، من‌ذهنی‌ام را زیبا می‌کنم.

من‌ذهنی‌ام آقا شهبازی، من یک کتابخانه‌ای دارم نصف کتابخانه‌ام پر از خواسته‌نوشتن‌هایم است، هر روز صبح بلند شوم این را می‌خواهم، آن را می‌خواهم. بعد جالب این‌جا است که می‌گوید من‌ذهنی‌کر و کور و لال است، کژبین هست را این‌جا من قشنگ تجربه کردم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای علی: هرچه می‌نوشتم سعی داشتم که به آن برسم. الآن واقعاً خنده‌ام می‌گیرد که چرا این کارها را می‌کردم؟! بعد هر روز بلند می‌شدم بیست‌تا خواسته می‌نوشتم، من این را می‌خواهم، من آن را می‌خواهم، این را به من بده، یعنی واقعاً تماماً حس معامله داشتم.

آقای شهبازی: بله.

آقای علی: یعنی واقعاً خدا را یک سوپر مارکتی می‌دیدم که هر روز صبح از او یک گونی وسیله می‌خواستم. و جالب بود، این را من متوجه نمی‌شدم که بابا این‌همه نوشتی، تو داری رنج می‌کشی، پس این‌همه [نامفهوم] پس کو؟! پس چرا به آن نمی‌رسی؟!

بعد جالب است مثلاً یک دانه خواسته می‌نوشتم، امروز می‌خواهم یک خبر خوب بشنوم، بعد آن خبر خوب را که می‌شنیدم می‌گفتم آه نگاه کن این خبر خوب است! پس درست دارد کار می‌کند. درحالی‌که اصلاً تماماً توی رنج، تماماً هر روز که می‌گذشت بیشتر می‌رفتم توی حال بدی که ظاهرش خوب بود.



بعد که خلاصه گذشت و با عزیزی توسط عزیزی با شما بزرگوار آشنا شدم. اوایلش که وقتی که متوجه شدم که شما را معرفی شدم، آمدم پای تلویزیون نتوانستم با شما ارتباط بگیرم، گفتم نه، من واقعاً نمی‌توانم متوجه بشوم حرف‌های این آقا را.

بعد خلاصه حرف‌های این آقا را دنبال کردیم، دنبال کردیم که البته ایشان هم آقای قویدل هستند شما می‌شناسید. و نهایت تشکرها را از شما و ایشان دارم.

آقای شهبازی: بله.

آقای علی: که آقای شهبازی، شروع کردم [نامفهوم]، بعد یک‌هو یک حسی به من گفت حالا الآن برو یک دانه ویدئوهای آقای شهبازی را ببین دیگر، چه عیبی دارد. پنج ساعت، چهار ساعت وقت بگذار ببین. خب من واقعاً کارم یک طوری هست که خیلی هم کار دارم نمی‌توانم زمان بگذارم. خلاصه آن روز خیلی روز خوبی بود و از برنامه ۱۰۲۱ و ۱۰۲۲ بود که شروع کردم، همه‌اش می‌زد روی پایم، می‌گفتم وای خدایا این‌ها کجا بود! این گنج‌ها کجا بود من از آن خبر نداشتم! این‌ها کجا بود خدایا شکرت!

دیگر یک دوستی داشتم از اصفهان که با ایشان صحبت کردم گفتم ببین آب دستت هست فقط برو برنامه آقای شهبازی. بعد ایشان هم می‌گویند شروع کردم به آموزه‌های شما. الآن بخواهم از تجربیاتم بگویم حالا نمی‌دانم وقتم تمام شد یا وقت دارم برای صحبت کردن؟

آقای شهبازی: بله، شما آخرین تلفن ما هستید، بفرمایید، صحبتی دارید بفرمایید.

آقای علی: ممنون از شما. بعد آقای شهبازی، وقتی که همین مسیر را که آرام‌آرام می‌گوش می‌کردم، بعد خیلی جالب بود هر روز مشتاق‌تر می‌شدم. رفتم اشعار هر برنامه را ۱۰۲۱، ۲۲ و ۲۳ را پرینت گرفتم و شروع کردم هر روز این‌ها را نوشتن، هر روز خواندن، هر روز هی نکات جدید درمی‌آوردم، هر روز هی خودم احساس می‌کردم ها، که چقدر انگار که دست و پایم کشیده می‌شد به سمت برنامه و هی می‌گفتم چقدر قشنگ است.

بعد چقدر جالب بود که این ابیات برنامه ۱۰۲۲ و ۱۰۲۳ به‌خصوص آن قسمتی که بحث آینه دیدن از توی ابیات، آینه چه کسی را می‌بینی شما؟ می‌گویم این را متوجه شدم که بابا من اصلاً توی این چندین سالی که دنبال این مسیر بودم، چون من آقای شهبازی کارم مرتبط با همین مسیر هست، یعنی من یکی از مجموعه‌ها هستم که مجموعه‌ام کارش سخنرانی هست، آن‌ها مربی‌ای دارد که سخنرانی می‌کند.

بعد آمدم دیدم بابا اصلاً من این آگاهی‌هایی که دارم کسب می‌کنم این‌ها را همه‌اش [نامفهوم] را دارم می‌بینم، یعنی درواقع این آموزه‌ها چون عمل نمی‌کرد تبدیل به درد شده بود برای من.

و این تبدیل به درد شدن در من به من هی دید می‌داد که باعث می‌شد دیگران را قضاوت کنم، هی باعث می‌شد دیگران را خبر و سنی کنم، مثلاً یکی که مشکل داشت، ببین تو الآن این کار را بکن، مثلاً ناخودآگاه این طوری بود یکی را می‌دیدم که مشکل دارد می‌رفتم سمتش یک جوری رفتار می‌کردم که او از من بپرسد، بعد من مثلاً به زعم خودم مثلاً سکوت می‌کردم، ولی رفتار عملی که می‌کردم که به طرف نشان بدهم که یک چیزی از من بپرس.

آقای شهبازی: بله.



آقای علی: بعد طرف هم نمی‌پرسید جالب است ناراحت می‌شدم، بعد دیگر متوجه شدم که حالا پیغامم را بخواهم خلاصه بکنم، من اولین بارم هست زنگ زدم که قدردانی و تشکر از شما کنم. [صدا ناواضح] یک چیز دیگر گفتم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. یک کمی قطع و وصل می‌شود دیگر الان. تلفنتان دارد به خش‌خش افتاده نمی‌دانم چرا؟!

آقای علی: بله من با شما خداحافظی کنم که الان فکر می‌کنم ساعت چهار است، خیلی دیر است. [صدا ناواضح] قربان مهر و محبت شما.

آقای شهبازی: ممنونم، لطف دارید.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای علی]

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦